

# میهمان غریب



حسین فهرمانی  
نویسنده

آن روز....که پدر بزرگ در اتاق را به روی او بست و کلید در را سه بار چرخاند و دو لنگه در چوبی را به هم دوخت و در جیب جلیقه پدربزرگ جای گرفت، پدربزرگ رو به اهالی خانه فریاد زد: به ولای علی

قسم هر کی به این در نزدیک بشه یا همین تفنگ خلاصش می‌کنم. کوچیک و بزرگ هم نداره.

پدرم گفت: ولی.... که پدر بزرگ با همان صدایی که به فریاد شبیه‌تر بود، گفت: شماها داغ برادر دیدین من داغ پسر، دلم کمتر از شما خون نیست، چه کنم که عطش انتقام دودمانمون رو به‌یاد داد.

شش ماه پیش دقیقاً در روز و ساعت و دقیقه‌ای که در صفحه رویی یک پرونده قطور قتل عمد نوشته شده بود، در سحرگاه یک سه‌شنبه تابستانی، قبل از آنکه گنجشک‌ها برای نماز صبح همدیگر را بیدار کنند، حکم قصاص اجرا شد. پدربزرگ، بی‌بی، پدرم، عموها و عمه‌هایم با پیراهن‌های مشکی که حالا جزئی از تن‌شان شده بود، در میان ازدحام جمعیت شاهد اجرای حکم بودند. پس از آن که چهارپایه را از زیر پای او کشیدند پدربزرگم در میان هیاهوی جمعیت فقط نگران بی‌بی بود که به‌نقطه نامعلومی خیره شده بود.

به خانه که برگشتند، بی‌بی پکراست رفت به همان اتاقی که حالا او از پشت شیشه‌های مشجرش

بی‌بی صدا می‌گریست. بی‌بی تا شب از اتاق بیرون نیامد. آن شب همه در خانه پدربزرگ بودند. همه وانمود می‌کردند که به خواب آرامی فرو رفته‌اند که ناگهان با صدای شیون بی‌بی به خود آمدند: من نتوانستم... نتوانستم اونو ببخشم. چشمم رو به التماس‌های زن و دختر کوچکش بستم و گذاشتم اونو دار بزنند. پدربزرگ اجازه نداد کسی داخل اتاق برود. خودش هم داخل نرفت. این آخرین بار بود که در این خانه کسی صدای بی‌بی را شنید. در تمام این شش ماه از اجرای حکم و حتی چند روز بعدش که عمومی کوچکم سراسیمه از در وارد شد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، میان کلام بریده‌بریده‌اش گفت: اون اون زنده ست. نمرده! تو سردخونه دیدن

او شش‌ماه روی تخت بیمارستان در کما بود و پدربزرگ در تمام این مدت بی‌آنکه فرزندانش بفهمند، به ملاقاتش می‌رفت و به همسر و دختر خردسالش که بالای تخت او ناامیدانه انتظار می‌کشیدند، دلداری می‌داد: امیدتون به خدا باشه.

اگه اون بخواد همه چی رو به راه میشه، ما اشتباه کردیم و حالا داریم تقاص پس می‌دیم. بی‌بی تو خونه اونجوری، شوهر شما تو کما اونجوری. حال و روز هیشکی خوب نیست، پدر بزرگ چند ماه بعد که شنیده بود او از کما خارج شد، دیگر به ملاقاتش نرفت.

نزدیک‌های غروب بود که در زدند. در را که باز کردم پشت در مردی با پیراهن مشکی از همان‌هایی که پدرم از زمان مرگ برادرش به تن داشت، بالکنت گفت: آقا بزرگ خونه‌ست؟ تا به خودم بچنیم عمومی کوچکم را دیدم که از پنجره نگاه‌مان می‌کند و طولی نکشید که سیل خشمگین پدر، عموها و عمه‌ها از پله‌ها سرازیر شد. نمی‌دانستم چه شد که کوچه پر شد از خاک و خل و هیاهو و مردان سیاه‌پوشی که در هم آمیخته بودند. تا پدر بزرگ بتواند خود را به ایوان خانه برساند، پدر و عموهایم او را خونین و مالین تا وسط حیاط خرکش کرده بودند. پدربزرگ پله‌ها را از ایوان تا حیاط دو تا یکی طی کرد و با هر جان‌کدندی بود او را از میان جمعیت بیرون کشید و از پله‌ها بالا برد. او را به داخل اتاق هل داد و کلید در دو لنگه‌اش را سه بار چرخاند. کلید را در جیب جلیقه‌اش جای داد و رو به اهالی خانه فریاد زد: به ولای علی قسم هر کی به این در نزدیک بشه با همین تفنگ خلاصش می‌کنم، کوچیک و بزرگ هم نداره. اینجا خونه منه و اون امشب میهمان منه. کسی حق نداره رو میهمان دست بلند کنه. پشت سر پدربزرگ هیکل نحیف او پیدا بود که بی‌صدا می‌گریست.

نیمه‌های شب از اتاق صدای پدربزرگ به گوش می‌رسید: ما یه بار تا آخر این خط رفتیم، تقاص خون پسرمون رو گرفتیم اما چیزی از آتیش درونمون کم نشد. حالا او اینجا‌ست؛ می‌تونی ببخشی، می‌تونی با

یه تیر خلاصش کنی، اصلاً تو بگو خودم خلاصش می‌کنم. هرطور که تو بخوای، اون اومده برای تسلی، می‌تونست نیاد ولی اومده. حالا وقتشه شهربانو خانوم! خدا فرصتی داده تا آتیشی که با تقاص خاموش نشده با بخشش خاموش بشه. بگو که ما رو هم بخشیدی، ما به تو بد کردیم. همه گفتیم به شرطی می‌بخشیم که شهربانو ببخشه، هم من هم بچه‌ها بار به این سنگینی را رو شونه‌های تو گذاشتیم و وجدان خودمونو راحت کردیم. حق نداری خودتو این طور مجازات کنی. بی‌بی! حرفامو می‌شنوی؟ تورو به روح پسرمون اگه می‌شنوی فقط یه کلمه بگو یا حتی یه اشاره کوچیک.

نزدیکی‌های صبح صدای خشک و خشنی مثل کشیده شدن گلنگدن تفنگ قدیمی پدربزرگ، همه را بیدار کرد. در اتاق کناری باز و بسته شد. پدربزرگ تفنگ به دست از در خارج شد. بی‌بی پشت سرش هراسان از اتاق بیرون آمد. پدربزرگ در حالی که تفنگش را محکم دو دستی گرفته بود، عزمش را جزم کرده بود. نعره‌ای کشید و با ضربه قنداق تفنگ قفل در شکست و دولنگه در وا شد. بی‌بی به یکباره بغض شش ماهه‌اش ترکیب و فریاد زد: زن! آقامرتضی، تورو به خدا زن. بخشیدمش. به روح پسرم قسم بخشیدمش و های‌های زد زیر گریه.

با صدای بسته شدن در حیاط، میهمان غریب پدربزرگ که با آن پیراهن مشکی، انگار یکی از پسرهای به دنیا نیامده بی‌بی بود، خانه را ترک کرد. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد، پدربزرگ در حالی که به قاب عکس روی دیوار خیره مانده بود، گفت: برید پیرهن مشکیاتونو دربیارید. یه دس‌تی هم به سر و صورتون بکشید.

نگاهی به یکی از محبوب‌ترین انیمه‌های ۲۰۱۸؛ انیمه «وایولت اورگاردن»

## نامه‌نویسی با دست‌های مکانیکی از ژاپن

نورا نجفی

خبرنگار



بر رسیدگی به نامه‌ها، «عروسک خاطره خودکار» پرورش می‌دهد. عروسک‌های خاطره خودکار، کسانی هستند که به استخدام مردمی درمی‌آیند که نمی‌توانند احساساتشان را در قالب کلمات به‌درستی برآور دهند. برای وایولت اورگاردن که هیچ درکی از احساسات انسانی ندارد، پذیرفتن این شغل بزرگ‌ترین چالش پیش‌روی اوست و او را وارد ماجراجویی‌های متفاوتی می‌کند. اینجا‌ست که این دختر نامه‌نویس ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد و همچون آن شرلی، جودی آبوت، کتی و امیلی ما را به‌سمت نوشتن سوق می‌دهد. به همین دلیل است که قصه وایولت اورگاردن در عین اینکه جامعه مدرنی را به تصویر می‌کشد به یکی از پربیننده‌ترین انیمه‌های سال ۲۰۱۸ تبدیل می‌شود. چون ما در عصری زندگی می‌کنیم که زندگی دیجیتال و سرعت بالای ارتباطات به ما فرصت کمتری می‌دهد تا برای هم نامه بنویسیم. قصه وایولت اورگاردن شما را در جهانی فرومی‌برد که شاید به‌نظر ساده بیاید؛ اما قابل تفکر است. نسخه سینمایی این انیمه به‌تازگی در ماه سپتامبر ۲۰۲۰ (شهریور ۱۳۹۹) منتشر شده است.

مریم شهبازی

خبرنگار

«پسری با پیژامه راه‌راه» داستان زندگی دوپسر هشت‌ساله است؛ یکی زندانی و دیگری فرزند فرمانده ارتش نازی. این کتاب را یکی از مشهورترین نوشته‌های «جان بوین»، نویسنده ۴۹ ساله ایرلندی می‌دانند. نوشته‌ای که نه‌تنها در دنیای ادبیات با کسب جوایزی از جمله بهترین رمان سال ایرلند، استقبال زیادی از آن شد بلکه در قالب یک فیلم سینمایی تراژدی‌ودرام تاریخی به کارگردانی «مارک هرمن»، به عرصه سینما هم راه یافت. رمان پیرامون نسل‌کشی یهودیان در آلمان نازی شکل گرفته، نرونو یکی از این دو، پسر فرمانده نازی و نزدیک به شخص پیشوا است که در جنگ جهانی دوم، طی اتفاقی سراز از اردوگاه مرگ درمی‌آورد. البته نه به‌عنوان زندانی! پدر نرونو فرمانده این اردوگاه است و آنچه خانه‌شان را از زندان جدا می‌کند حصری است که تا چند متری‌اش زندانی‌ها حق رفت‌وآمد ندارند؛ همان

- پسری با پیژامه راه‌راه
- نویسنده: جان بوین
- مترجم: پروانه فتاحی
- نشر هیرمند



کتابستان

روایتی هولناک از صفحات سیاه تاریخ

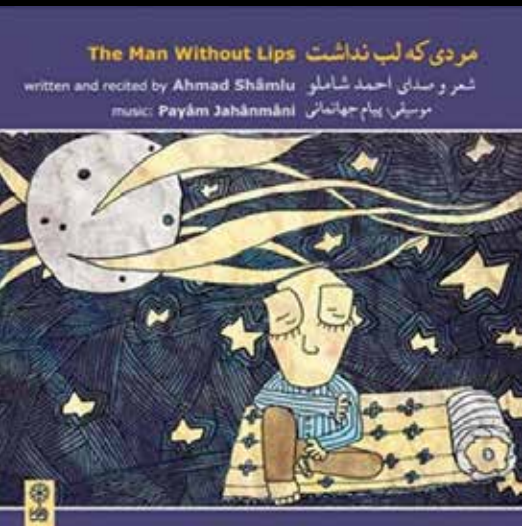
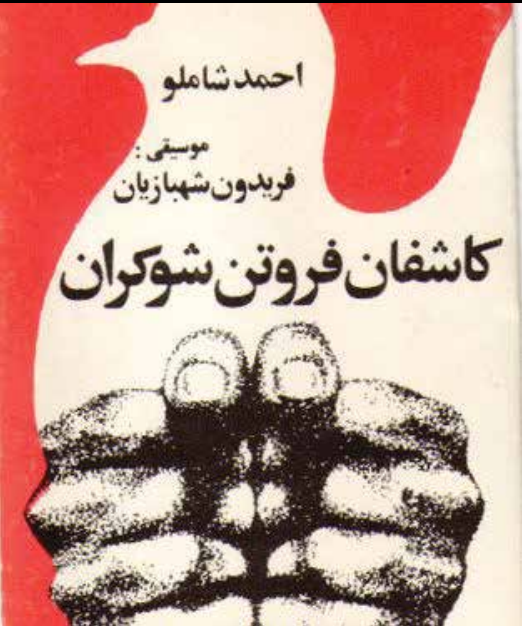
محسن بوالحسینی

خبرنگار

کودکی که روز ۲۱ آذر ۱۳۰۴ در خانه شماره ۱۳۴ خیابان صفی‌علیشاه تهران به دنیا آمد تا زمانی که شاملوی شعرایران شد روزگار آنچنان همواری را سپری نکرد اما او به‌هر صورت خیلی زود «ا.بامداد» شد و بانوئی که در دست‌یافتن به کلمات داشت و از طرفی رفاقت بابرزگانی مثل تیماشاعر بزرگی شد که شاید واقعاً همان‌طور که خودش می‌گوید این بزرگی، او را به‌غولی زیبا تبدیل کرد. از شاملو نوشتن، آنچنان کار تازه‌ای نیست، که بسیار درباره‌اش نوشته‌اند و کتاب‌ها از آنچه شاملو بود نوشته‌اند و بیش از تکرار مکررات است. شاملو اما ویژگی دیگری هم داشت: صدایی جذاب، بی‌نظیر و متفاوت. او یکی از آن دست شاعرانی بود که صدایی بی‌نظیر و گیرا داشت و نمی‌شود بالای آن سنگ سیاهی که گوشه‌ای از امامزاده طاهر کرج جا خوش کرده بایستی و حسرت آن حنجره خاص با آن طنین زنده‌اش را نخوری که حالا سال‌هاست زیر تلی از خاک مدفون شده است. شاملو در طول دوران زندگی‌اش یادگارهای بسیاری برای ما از شعرهایی که با صدای خودش اجرا کرد گذاشت. آثار صوتی که هنوز فروش خوبی دارند و مردم می‌شنوند و می‌خوانند و بامداد هر بار با این شنیدن‌ها و خواندن‌ها دوباره زنده می‌شود. او نه فقط شعرهای خودش در مجموعه‌هایی مثل «کاشفان فروتن شوکران» (به آهنگسازی فریدون شهبازیان) بلکه از دیگر شاعران ایرانی و غیرایرانی از جمله حافظ، مولوی، خیام، مارکوت بیگل و فدریکو گارسیالورکا، انگلستن هیوز... هم آلبوم‌هایی ضبط و منتشر کرد

تنها صداست که می‌ماند

پارتیتور



و «شازده کوچولو» بش هم که یکی از زیباترین یادگارهای صدایی است که او برای ما به یادگار گذاشته است. صدای شاملو از روزگار جوانی تا واپسین سال‌های عمرش، که پشت دستگاه ضبط می‌نشست روز به روز پیرتر می‌شد و روز به روز گیراتر و جذاب‌تر و شاید او هم مثل فروغ می‌دانست تنها صداست که می‌ماند و اگر کودکان دیروزی، امروز هنوز دل‌بسته داستان‌هایی مثل «مردی که لب نداشت» و «دخترای ننه دریا» هستند، به حتم مدیون صدای مخملی آن شاعر شعرهای بزرگ است که سرانجام ساعت ۹ یکشنبه شب دوم مرداد ۱۳۷۹ در تهران برای همیشه خاموش شد.